

با صدرمائو در  
راه پیمائی طولانی



خاطرات : چن چنگ فینگ  
محافظ مائوتسه دون

ترجمه : الینگار

## دوران کودکی

من درخزان سال 1915 درقریه "لینگ ناو" ولسوالی "نینگ دو" ولایت "جیانگسی" دیده بدنیاگشودم، خانواده ما از جمله آن خانواده های فقیری بود که در 24 ساعت یکبار بمشکل دست کسی بدهانش میرسد من یازده ساله بودم که مادرم مرد. پدرم که برای یک ملاک کار میکرد، همانقدر مزد می گرفت که فقط میتوانست خانواده ما را زنده نگه دارد. به ایندلیل بود که من از همان دوران کودکی ام از ملاکین و متفدین ستمگر نفرت عمیقی را در قلبم احساس میکردم.

در سال 1928 یکمرتبه درقریه ما آوازه "ارتش سرخ" بر سر زبانها افتاد، آوازه بود که این ارتش در نزدیکی روستای "وانگ فو" اردوزده است. اما کسی نمیدانست که آنها از کجا آمده اند. ارتش سرخ از "نینگ دو" میگذشت و رهسپار "روی جین" و "دابودی" بود. توگویی که این ارتش یک مرتبه از زیر زمین بیرون آمده است. مردم از این ارتش آوازه های گوناگونی را نقل میکردند. سخنان دلنشینی از آن بر سر زبانها بود، فقر از خوشی در پوست نمیگنجیدند، آنها بایکدیگر زمزمه میکردند: "این ارتش، ارتش نادارها است، ارتش خودما، ارتش فقرا و تهیدستان" و دیگری میگفت "یاهمین ارتش سرخ که میگویند کمونیستها، انتقام ما را از خونخواران محلی و ملاکین میگیرند. سناچ های طلا و نقره آنها را بروی سرک می ریزند تا تهیدستان بردارند". ثروتمندان و پول دارها ترس و واهمه فرا گرفته بود. آنها این ارتش را "قطاع الطریق" و آدمکش میگویند. من در این زمان فقط 13 سال داشتم و از سیاست هیچ چیزی رانمی فهمیدم، اما سخنان مردم فقیر و نادار را در مورد ارتش سرخ بدون سوال قبول کرده بودم. همین چند حرف "مرگ بر ثروتمندان! زنده بماند حمتکشان!" در ذهنم ماندند آتش شعله می انداخت که تاکنون گرمی انرا احساس میکنم.

چند روز سپری شد. مسافرینی که از "چان دینگ" در ایالت "فوجیان" بر میگشتند، با شور و شوق چشم دیدهای شان را قصه میکردند. ارتش سرخ "چاندینگ" را پس از یک نبرد مختصر تصرف نموده و قدرت ملاکین و اربابان خونخوار را بر انداخته بود. میگفتند که تهی دستان را زمین داده اند و اکنون آنها در زندگی شان برای اولین بار برای خود شان کشت میکنند. "آه؛ که از این اخبار چقدر دلم مالا مال شوق میشد، غنچ میزد و خوشحال میگردید. من بایی صبری منتظر روزی بودم که این ارتش به دهکده ما بیاید.

شب سال نو بود که آدم های ملاک بخ خانه ما ریختند و دار و ندار ما را جمع کرده با خود بردند. قصه از این قرار بود که ما از یکی از ملاکین محلی پول قرض کرده بودیم و نمیتوانستیم آنرا بپردازیم، او با آدمهایش آمدند و از یک توتیه زمینی که پدرم در یک گوشه دور افتاده داشت، گرفته تالhaf کهنه و پیاره پیاره مرا نیز تصرف کردند. اگر عذرو زاری همسایه ها نمیبود، دیگچه المونیمی ایراکه برای برنج پختن ضرورت داشتیم هم با خود میبردند. این حادثه زندگی ما را بیشتر از پیش مشکل ساخت. اما خوشبختانه که من کار پیدا کردم و برخی از اهالی ده مرا برای مراقبت از گاو ها و اسب هایشان استخدام کردند. من اکنون میدیدم که زندگی من از زندگی حیوانات هم مشکلتر میباشد، زیرا وقتی یک گاو کارش را تمام میکرد برایش بقدر کافی غذا میدادند که بخورد حتی بیشتر از آنچه میتوانست بخورد پیش می انداختند. اما خانواده ما اغلب اوقات بدون آنکه لقمه ای داشته باشیم - بسر میبرد.

من همواره از خود میپرسیدم، چه باید بکنم؟ تا این زندگی اندکی تغیر کند. یکبار در به ذهنم خطور کرد که باید بروم و به ارتش سرخ بپیوندم! هر قدر که در اینمورد فکر میکردم - این راه حل مطمئن تر بنظر من می آمد. من باید سرباز ارتش سرخ شوم! شب دوم ماه اول سال نو در یکشب تیره و تار، من و پسر همسایه که "وین" نام داشت بدون آنکه حتی به خانواده ما چیزی بگوئیم از ده فرار کرده و راه "چانگ دینگ" را در پیش گرفتیم. ما عزم کرده بودیم که حتما ارتش سرخ را پیدا کرده و به آن بپیوندم.

بیادم نیست چندشبانه روز بدون آنکه یک تن از سربازان ارتش سرخ را ببینیم، راه رفتیم. ناامیدی و گرسنگی آخرین طاقت و توان راه رفتن را از هر دوی ما می‌گرفت ولی ما خیال برگشت بخانه رادر ذهن ما راه نمی‌دادیم. تقریباً پانزده لی<sup>1</sup> به "چانگ دینگ" باقی مانده بود که بادوسرباز که ستاره سرخ بر پیشانی کلاه شان نقش شده بود- برخورداریم. "بلاخره به ارتش سرخ رسیدیم!" بدون معطلی خود را به آنها رسانیده و بدون هیچگونه مقدمه ای گفتیم که آمده ایم به ارتش سرخ بیوندیم! بعد از آنکه آنها از مابعضی سوالات را کردند ما گفتند که اگر برآستی می‌خواهید به ارتش بیوندید باید در چانگ دینگ" به دفتر استخدام "سرباز سرخ" بروید.

ما به "چانگ دینگ" آمدیم و دفتر استخدام سرباز سرخ را که در نزدیکی یک پل سنگی قرار داشت، پیدا کردیم. ما تصور می‌کردیم که فی الفور نام نویسی می‌کنیم و کار خلاص می‌شود و آنقدر خوشحال بودیم که به تشریحات آنها حتی گوش هم نمی‌دادیم. حتی در ذهن ما خطور نمی‌کرد که ما مور استخدام بعد از خواندن دوسیه ما سرش را به علامت منفی تکان داده و "نه" بگوید. ما مور استخدام مرا مخاطب قرار داده گفت: "تو خیلی جوانی و نمیتوانی تفنگ را حمل کنی." باشنید این پاسخ اشک را در چشمانم احساس کردم گلویم را عقده پر کرد. ولی من بهمان سادگی تسلیم نمی‌شدم. در حالیکه می‌گریستم گفتم "من باید وارد ارتش سرخ شوم! اگر تو مانع ورودم شوی من همین جاکه نشسته ام می‌نشیم و از جایم تکان نمی‌خورم"

مامورین استخدام بعد از آنکه دیدند نمیتوانند مرا با دلیل گفتن راضی کنند- تسلیم شدند و من وارد ارتش سرخ گردیدم و از آن روز تا کنون در ارتش افتخار آفرین خلق خدمت می‌کنم.

اول بحیث شیورنواز در دفتر مرکزی ارتش چهارم، ارتش کارگران و دهقانان خلق چین تحت فرماندهی رفیق جنرال چو-ه داخل خدمت شدم. بعدها به رتبه نگهبانی (ملازمت یا چپراسی گری) ارتقا نمودم. او اخر ماه مارچ سال 1930 بود و خوب یاد می‌آید که در روستای "بی شا" و لسوالی "جیانگسی" بودیم که یک بعد از ظهر کفیل ما "لیو" بمن اطلاع داد که من تبدیل شده ام. من معنی "تبدیل شدن" را بخوبی نفهمیدم و از او پرسیدم که "تبدیل شدن یعنی چه؟" لیو بمن گفت "تبدیل شدن یعنی اینکه تو از اینجامیروی و در یک جای دیگر کار می‌کنی." من به چهره "لیو" نظر کردم و حدس می‌زدم که او تمام مسئله را بمن نمی‌گوید و بخش مهم آن را تا هنوز نگفته است.

بکجا تبدیل شده ام؟ بار دیگر از لیو پرسیدم.

از این خبر چندان حالت خوش بمن دست نداد زیرا در جائیکه کار می‌کردم راضی بودم.

بعنوان ملازم کمیسار مائو به "کمیته جبهه" تبدیل شده ای. لیو این اخبار را با لبخند بمن گفت.

من "دفتر کمیته حزب کمونیست چین" را بلد بودم، مگر این کمیسار مائو دیگر کی بود؟ این مسئله برایم روشن نبود. چیزی که در ذهنم خطور می‌کرد این بود که این کمیسار مائو باید یکی از رهبران باشد، در غیر آن نمیتواند ملازم داشته باشد. اینها همه یکطرفه، اما مهم اینست که او چه قسم آدمی خواهد بود؟ آیا آدم بدقهر است یا مهربان و خوش برخورد؟ "لیو" وقتی تاخیر توام با دلهره مرا مشاهده کرد تشویق آمیز گفت:

تو آدم طالعندی هستی اندیوال، کمیسار مائو آدم خیلی خوب است. آینده درخشانی در انتظار تست و کار کردن با مائو خیلی راحت است.

او سپس دست بجیب برده و معرفی نامه ام را بمن سپرده و گفت که اسباب هایم را جمع کرده بروم. اما من چه داشتم که جمع کنم؟ تمام اسباب و کالائی که داشتم به زحمت به یک کیلو میرسید.

"کمیته جبهه" نیز در همان قریه بود و من علی‌رغم آنکه دلهرگی خاصی داشتم به زودی به آنجا رسیدم. یک رفیق بنام "وو" مرا به کمیساریت برد. کمیسار در یک خانه چوبی ویژه "جیانگسی" که دواطاق داشت زندگی می‌کرد. یکی از اطاقها اطاق خواب و دیگر اطاق کار کمیسار بود. ما به اطاق خواب داخل شدیم. در اطاق فقط یک تخت خواب چوبی بایک ملافه پخته ای که بر روی آن هموار شده بود وجود داشت و حتی بالشتی نیز بر روی تخت خواب نبود. باید این منظره دلهره و نگرانی من کمتر شد زیرا فی الفور این فکر در ذهنم جان گرفت که کمیسار نیز مانند ما مردم فقیر زندگی فقیرانه ای دارد. در اطاق کار دو نفر بایکدیگر مشغول صحبت بودند. رفیق "وو" بمردی که بر روی چوکی نشسته بود اشاره نموده آهسته گفت: کسی که بر چوکی نشسته کمیسار مائو است. من

<sup>1</sup> یک لی تقریباً یک سوم یک میل یعنی چیزی بیشتر از 530 متر است.

به مائوبانگاه پرسش جویانه ای نظر انداختم، یونیفورم خاکی اواز همان یونیفورمی بود که ماهمه داشتیم ولی فقط جیب هایش بزرگتر بنظر می آمد. موهای سیاه مائوباجهره مهریانش تفاوت داشت شاید لاغری زیاد دلیل آن بود. چشمانش بسیار بزرگ ولی نافذ بودند، بنظر من سنش از چهل بالانمی آمد، در حالیکه بادستانش نیز حرکاتی را انجام میداد، بامردیکه در مقابلش نشسته بود حرف میزد. اگر چندمن نمی فهمیدم که آنها در چه موردی صحبت میکردند ولی بنظر آدمی بسیار جدی و صادقی آمد. مهمان مائوبیک کمی بعدتر ایستادشکه برود و مائونیز از جایش برخاست. اکنون میدیدم که او آدم قدبلندی است. وقتی که مهمان مائوبرخاست و رفت، رفیق "وو" با اشاره بمن به کمیسمار مائوگفت: "برایت یک ملازم پیدا کردم" من اگر چندیک کمی خجول بودم ولی آدابی راکه در ارتش یادگرفته بودم فراموش نکرده، یک گام به پیش گذارده و سلام نظامی ای داده با صدای بلندگفتم: "آماده خدمت!" کمیسمار مائوبسوی من دیده و بامهربانی لبخندزد و آن لبخند تمام نگرانی های مرا زایل نمود.

چه نام داری؟ من مانند یک سرباز ارتش بارعايت مراسم سربازی با صدای بلندپاسخ دادم  
 چن،  
 نام خانوادگی ات چیست؟  
 چنگ فینگ،  
 چندساله هستی؟ حالادیکر صدایم اندکی بحالت عادی بر میگشت و لرزه آن کمتر شده بود.  
 شانزده ساله،

کمیسمار بامهربانی بمن دیده پرسید:

چرا وارد خدمت به ارتش خلق شده ای؟ من در حالیکه مانند یک سرباز راست ایستاده بودم پاسخ دادم:  
 ارتش سرخ خیلی خوب است و بار بابان و ملاکین میجنگد. کمیسمار مائو در حالیکه بمن اشاره میکرد بنشینم پرسید:

- آیدر قریه شماتاهنوز از باب و ملاک باقی مانده؟

بله، من خودم از دست آنها فرار کرده ام. بتعقیب آن من تمام داستان خانواده مارا و اینکه چه رقم زندگی میکردیم، چه میخوریم و چطور آنها آمده خانه مارا چور کردند کمیسمار مائو قصه کردم. مائو در حالیکه با دلچسپی به داستان من گوش داده بود، گاه گاهی لبخند میزد و با اشاره سرش حرف های مرا تائید میکرد. اکنون دیگر شور و دلهره من آرام گرفته بود من فکر میکردم که به راحتی میتوانم با این آدم کار کنم. من آنروز بسیار حرف زدم و آخر الامر به اشاره سر رفیق "وو" از شرح داستانم باز ایستادم. کمیسمار مائو در آخر کار گفت:

تو حالا باید خیلی زیاد کار کنی و یادگیری، او بعد از یک کمی وقفه پرسید "میتوانی نامت را بنویسی؟" من در حالیکه از جایم برخاسته و با خجالت زدگی گوشه کرتی ام را با طرف دستم میچرخانیدم، گفتم "من هیچ به مکتب نرفته ام" کمیسمار مائو در حالیکه از جایش بر میخواست گفت: "تو باید اول سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیری، آیا خوش داری با سواد شوی؟"

من با صدای گرفته جواب دادم "بله". کمیسمار رویش را بسوی رفیق "وو" گردانیده گفت "تو باید این رفیق نومارا کمک کنی" و سپس بسوی من دیده گفت "هر چیزی راکه نمیدانستی از آنها پرسسان کن" هنگامیکه از اطاق مائو خارج شدیم و بار رفیق "وو" از زینه چوبی پائین می رفتیم، رفیق "وو" گفت:

مگر لازم بود که داستان به آن طولانی را بکمیسمار بگوئی؟ تو نمیفهمی که کمیسمار چقدر مصروف است. من در حالیکه با اشاره سرم حرفهای او را تائید میکردم، گفتم: بله معلوم است که بسیار مصروف میباشد. رفیق "وو" ادامه داد "خوب بخاطر داشته باش و قتیکه او مشغول مطالعه است سرو صدا به رته نیاندازی! مضاف بر این کمیسمار مائو شبها تادیر وقت کار میکند و باید صبحانه اش را آماده کرده باشی ولی نه بسیار وقت، فهمیدی اندیوال؟ بله.

من اکنون خوشحال و مثل آنکه از ملاقات بامائو هیجانی شده بودم و همان شب تا صبح نتوانستم بخوابم. فردای آنروز من سطل چوبی را گرفته و رفتم تا آب بیاورم و بر سر راهم به رفیق "وو" هم سر زدم.

چه کار میکنی.

آمده ام برای کمیسمار مائوبیک کمی آب ببرم.

نگفتمت که کمیسمار مائو تادیر وقتها کار میکند و ناوقت میخوابد؟ متوجه باش که بیدارش نکنی!

من با اشاره سر تصدیق کردم که متوجه منظور او شده ام و بهمین دلیل سطل آب رابه زمین گذاشتم. بعد از آن هر روز صبح وقت میرفتم آب می آوردم و بدون آنکه سروصدائی برآه بیافتم به آهستگی پشت دروازه کمیسار مائومی گذاشتم و خودم میرفتم بر روی یک چوکی راحت دم دروازه می نشستم. اما مائومرا به ندرت صدایم کرد و من هم روزها همانطور عاطل و باطل آنجا می نشستم.

یک روز کمیسار مائومرا بعد از آنکه دست و رویش را شست از من پرسید:

چن چنگ فینگ چرا هر روز بدون آنکه کاری بکنی بر چوکی ات لم داده می نشینی؟ من در حالیکه تاهنوز بر چوکی ام لمیده بودم گفتم:

میترسم اگر من جائی بروم و توکاری داشته باشی نتوانی مرا پیدا کنی. مائو در حالیکه لبخند میزد بسوی من دیده گفت: "از امروز به بعد نتوانی پیدا همینطور عاطل آنجا بنشین. وقتی کارت اینجاست تمام شد بر و بادیگر رفقا بکارت و تمرینات دیگر مشغول شو"

زمانی که من از آن حرف میزنم روز هائی است که جنگ با حدت و شدت فوق العاده جریان دارد درگیری ها و زدو خورد های شدیدی هر روز رخ میدهد. در آن روزها ما هر روز از یک جابجای دیگر تغییر مکان میدادیم و بمشکل بیشتر از یک ماه در یک نقطه نمیتوانستیم قرار بگیریم.

زندگی کمیسار مائو بسیار ساده بود من بزودی به عادات او آشنا شدم. تمام دارائی شخصی مائو دو عدد کمپل، یک ملافه کتانی، دو جوره یونیفورم خاکی مندرس، یک بالاپوش کهنه و یک جاکت خاکی رنگ پشمی داشت. در کنار این همه "ثروت" او مالک یک چتری شکسته، یک جام برنج خوری و یک چانته نه خانه ای برای کتابها و سایر اسنادش نیز بود. بهنگام کارزارها چانته نه خانه ای و چتری شکسته را او خودش حمل میکرد من مسئولیت حمل متباقی را داشتم. وقتی بیک جائی میرسیدیم که اردو بزنیم، من دو تخته چوبی را پیدا میکردم، یکی از کمپلها را بر روی آنها می انداختم و کمپل دیگر را داخل ملافه کتانی مینمودم و بالاپوشش را در انتهای تخته می گذاشتم که وظیفه بالشت را اجرا کند. این بستر خواب کمیسار مائو بود. مائو بسیار کم میخوابید. مایک پایه چراغ داشتیم که هم در روشنائی آن شبهاراه را پیدا میکردیم و هم از حرارت آن من برای گرم کردن غذای شب مانده استفاده میکردم اما زمانی که اردو میزدیم من دو تخته سنگ یا خشت را روی یکدیگر می گذاشتم و مائو در روشنائی آن کاری کرد. وقتی نان شب را میخوردیم، مائو چانته نه خانه ای اش را پیش میکشید، نقشه ها، اسناد، مواد مدارک دیگر را باز میکرد، کاغذ و پرش های مویی را می گرفت و اغلب آنها شفق های کار مشغول میشد.

من یک کمی می نشستم و هنگامیکه مائو مشغول نوشتن یا مطالعه بود، من مدتی به اینجا و آنجا فکر میکردم ولی بزودی خروپفم بالا می شد. مائو آهسته تکان میداد و وقتی چشمانم را باز میکردم، او با مهربانی لبخند میزد و بمن میگفت که بروم و در بسترم بخوابم. شبهای تابستان او مرا میگفت که بروم و برایش آب بیاورم. من میرفتم و از چشمه برایش آب سرد می آوردم. او یک پارچه کتانی را در آب فرو میبرد و سپس آنرا می شست و با آن سروروی و بدنش را نمناک میکرد و میرفت دوباره بکار مشغول میشد. برخی اوقات بعد از آنکه به اینصورت دست و رویش را می شست احساس گرسنگی میکردم من میرفتم ساندویچ برنجی او را برایش گرم کرده می آوردم. ساندویچ برنجی عبارت بود از دو لایه برنج با آب پخته شده که در وسط آنها یک لایه سبزی را می گذاشتند. اما برخی اوقات او تمام جام برنجش را خورده نمیتوانست. من جام را بر میداشتم و بایک تخته کاغذی پوشانیدم و وعده دیگر غذا برایش می بردم. یک روز من برنج باقی مانده را به دور انداختم و روز بعد او پرسید:

چن چنگ فینگ، برنجهای دیروز را چه کردی؟ من به او گفتم که با برنج ها چه کار کرده ام ولی او مرا انتقاد کرده گفت:

ما برای هر دانه برنجی که خلق تولید میکند، مبارزه میکنیم و نتوانید دیگر آنها را بدور بیاندازید.

خوب یادم می آید یک وقتی بود که جنگ بیشتر از هر زمان دیگر شدید شده و کمیسار مائو آنقدر مصروف بود که حتی فرصت نوشیدن یک جرعه آب را هم نداشت. من واقعا نگران صحت او بودم و تلاش میکردم که بیک قسمی یک ترموز برایش پیدا کنم. اغلبا مناطق جدیدی را تصرف میکردیم و ارتش دست به تقسیم غنائیم جنگی میزد ما هم گاهگاهی چیز هائی دریافت مینمودیم ولی کمیسار مائو هیچ چیز را قبول نمیکرد. او همیشه تقسیم اشرا به شفاخانه ها و بیابانه افرادی مانند ما که در اطرافش بودیم میداد. زمستان سال 1931 ما "جی یان" را در منطقه جیانگسی تصرف نمودیم. در خانه یکی از ملاکین بزرگ که فرار کرده بود، من یک ترموز را پیدا کردم. اگر چند من از

شوق به کالایم نمی گنجیدم ولی نگران بودم که کمیسار مائو از جریان قضیه باخبر شود. هنگامیکه از یک جا بجای دیگر میرفتیم من بامائو یکجا بودم، در جریان راه ترموز راه یک نفر دیگری می سپردم که حمل کندو کمیسار مائو آنرا نبیند. اگر چندحالا میتوانستم هر وقتی که او آب گرم بخواهد برایش تهیه کنم، ولی تهیه سریع یک لقمه غذای گرم تاکنون مشکل حل نشده بود. جام کوچک او گنجایش زیاد نداشت و اگر چند برای یک وعده غذا کافی بود ولی وقتی که از یک جا بجای دیگر میرفتیم، کار آئی نداشت. بمجردیکه جنگ ختم میشد ما از یک منطقه بمنطقه دیگر میرفتیم و این نقل مکان زندگی عادی ما بود و وقتی هم که اردو میزدیم کمیسار مائو باید باز هم همان ساندویچ سردش را میخورد.

در ماه نوامبر سال 1931 حکومت مرکزی دموکراتیک کارگران و دهقانان در "روی جین" تاسیس و کمیسار مائو بحیث رئیس (صدر Chairman) جمهور آن انتخاب شد. ما از این ببعدا و راجای کمیسار مائو "صدر مائو" خطاب میکردیم. اما جام کوچک برنج او بزرگ نشد همان باقی ماند که بود، تا اینکه در سال 1934 وقتی که ما "ژانگجو" را در فوجی یان" گرفتیم، من موفق شدم که یک کاسه سه خانه ای برای غذای مائو پیدا کنم.

